هو

غزلیات مرحوم ریاض

بعون الله و توفیقه
در عهد همایون اعلیحضرت شاهنشاه
پهلوی خلد الله ملکه که عصر طلوع علم
و ادب است این گنز
مخفی نیز
از
زاویه اختفا ظاهر
و هویدا آمد و بزیور طبع
آراسته و دانش
گردید



بسمه تعالی

میرزا جعفر همدانی متخلّص به ریاض این شاعر گمنام
و دانشمند عالیمقام که از مفاخر عصر و نوادر دهر بوده با
اینکه مدت زیادی از زمان او نگذشته و آثار فضایل و کمالاتش
آنقدر که از گوشه و کنار بدست آمده برتری او را بر شعرا
و فضلای عصر روشن میدارد بلکه اگر با نظر انصاف با آثار باقیه
او خاصه مقاماتی که بسبک حریری و همدانی نگاشته التفات
شود وی را کمتر از سابقین نمیتوان شمرد شرح حالات این یگانه
فاضل دانشمند در تذکرها و ترجمها چنانکه باید و شاید تعرض
نشده و عجب تر آنکه از اهل همدان که هموطنان وی هستند نیز از هر که
استعلام کرد دید هیچکس را نیافت که از احوال شخصی او یا خانواده
اش اطلاع کامل یا ناقص داشته باشد و شاید همین بی مبالاتی

هموطنان و عدم قدردانی ایشان از این شاعر عدیم النظیر
او را بی نهایت متأثر و مکدر ساخته که یک قصیده شکوائیه
غرائی مشتمل بر مذمت همدان و اهلش پرداخته که مطلعش این است

ازخاک شوره همدان دور روزگار   هرگز نپرورید چو من دُرّ شاهوار

فقط مرحوم محمد حسنخان اعتماد السلطنه در کتاب مآثر والآثار مؤلف
در سال ۱۳۰۷ قمری ترجمهٔ حال این ادیب فرید را بدین مختصر
نگاشته است (میرزا جعفر همدانی مشهور بریاض استاد اعظم
ادبیات بوده و در انشاء رسائل و انواع فضائل مقامات پیموده
و بر منوال بدیع الزمان و حمید الدین مقالات پرداخته) و همچنین
مرحوم رضا قلیخان هدایت در تذکره مجمع الفصحاء شرح ذیل را
در بیان حال وی مینگارد و اشتباهاً او را بروجردی مینویسید
(ریاض بروجردی نامش میرزا محمد جعفر و در دار الخلافه طهران سالها

تحصیل کمالات ادبیه و قواعد عربیه پرداخت تا در همه مراتب تکمیل یافت سالها در خانه میرزا رضی جراح بروجردی که از دوستان مؤلف و همسایگان مشفق بود منزلگاه داشت و با همه کس راه طالبان کمال در خدمتش تحصیل علوم ادب و موسیقی و ریاضی کردندی و خود در این علوم متقن و معلم شد رساله‌ها نگاشت از جمله مقامات جدیده عدیده بر سنن بدیع الزمان و حمیدی در کمال متانت تصنیف کرد در اواخر حال بمرض مزمن شقاقلوس گرفتار آمد و رنجی تمام برد و بحکم تقدیر معالجه نیافت و در سن شباب درگذشت تصانیف و اشعارش حاضر نیست بدین چند بیت که در خاطره اصحاب بود قناعت شد) . .

لیکن از حسن اتفاق آنکه در خلال فحص و تجسس معلوم شد

جناب آقای میرزا بهاءالدین خان پیران (ساعد الملک) که از احفاد مرحوم ذوالریاستین میباشند و مرحوم ریاض با اسلاف ایشان ارتباط و آمیزش کامل داشته اطلاعاتی از حالات او دارند و آثاری هم از آن ادیب هنرمند در خانواده ایشان موجود است (از جمله نسخه اصل همین غزلیات که مرحوم ریاض بخط شکسته بسیار خوب نوشته است) واز معزی الیه تقاضا شد آنچه از حالات ریاض بخاطر دارند بقید تحریر درآورند که ضمیمه این مجموعه شود با اظهار امتنان از قبول این زحمت و اعطاء نسخه مزبوره برای طبع آنچه مرقوم داشته اند عیناً نگاشته طبع میشود .

ریاض

اسمش میرزا جعفر از اهل همدان از بدو شباب

در صحبت میرزا ابوالقاسم ذوالریاستین که از
فضلای زمان خاقان فتحعلیشاه بود بسر میبرد بواسطه
هوش و استعدادی که داشت طرف توجه میرزا ابوالقاسم
و غالب معلوماتش در سایه تربیت او اکتساب شد .
پس از پریشانی وضع ذوالریاستین و مغضوب و مرحوم
شدن او در اواسط سلطنت محمد شاه میرزا جعفر
از همدان بطهران آمد که شغلی مناسب برای خود تهیه
کند ولی از بدبختی بمقامی شایسته و معاشی کافی نایل شد
مهارتش در عربیت از مقاماتی که بسبک حریری و بدیع
الزمان همدانی نوشته بر همه کس معلوم شد و قدرتش در انشاء
فارسی از کتابی که موسوم بگنج شایگان و بسبک گلستان
سعدی و پریشان قاآنی تألیف نموده بر صاحبان این

فن مشهود قصاید و غزلیاتش که بعربی و فارسی سروده
بر حسن طبعش گواهی است صادق رساله در موسیقی نوشته
که نسخه اش کمیاب است ؛ در خطاطی نسخ و نستعلیق و شکسته
را نیکو مینوشت ؛ مایه دانشش در نجوم و هیئت و هندسه
و حساب کامل ؛ با همه این هنرها مدتی در طهران سر
گردان و بسختی روزگار میگذرانید و در نزد همه آشنایانش
به بدبختی معروف ، و این معنی از اغلب اشعارش پیدا ست
بخصوص قصیده که مطلعش اینست :

هنر رساند گویند مرد را بمراد چون من بد هر هنرمند نامراد مباد

عاقبت در یکی از سفارتخانها مستخدم و معلم شد و بهمین
حال بود تا اوایل سلطنت ناصرالدین شاه و صدارت
امیر کبیر میرزا تقی خان که لازم شد نامه حاوی بعضی مطالب

ونکات بعربی از طرف دولت نجد یو مصر یا شریف مکّه

نوشته شود دوسه نسخه نوشتند هیچیک پسند امیر کبیر نیفتاد

بالاخره بمیرزا جعفر مراجعه نمودند و او بخوبی از عهدهٔ

این کار برآمد نامه را امیر پسندید از حال نویسندهٔ

استفسار کرد برای او شرح دادند او را بحضور طلبید

درهمان ملاقات اوّل مطبوع امیر گردید ؛ و باو گفت

وجود تو برای من لازم است ، از هر کار که داری کناره

گیر و از همینگاه در نزد من باش او هم اطاعت کرد ؛

ولی بدبختانه درهمان نزدیکی بساط امیر برچیده شد

از این پیش آمد هم تمتعی نیافت ؛ و پس از اندک مدت

بمرضی مبتلا شد که در اوان جوانی جهان فانی را وداع

گفت) این است آنچه از شرح حال

میرزا جعفر ریاض بنظر رسیدهٔ و این بنده مصمم است

از آثار آن مرحوم آنچه موجود دارد و یا بعد از این بدست

آرد بطبع ونشر رساند تا فی الجمله پاسس مقامات وی

منظور شده باشد

بتاریخ پانزدهم مهرماه هزار و سیصد و سیزده ۱۳۱۳



بسم الله الرحمن الرحیم

خرام سرو تو بر دیده آرزو دارم | از آن دو دیده خونبار چون دو جو دارم
شبین شکفتگی رخ که چون صراحی می | اگرچه خنده بلب گریه در گلو دارم
نه از وصال تو خرم نه در فراق صبور | که من نه روی ز آهن نه دل ز رو دارم
بنفشه وار بسودای آن دو سنبل مو | همیشه سر بگریبان غم فرو دارم
شراب نیست که خون دلست لخت جگر | که بحضور تو در ساغر و سبو دارم
چو می بیاد تو گیرم ز شوق با لب جام | بیا و لعل تو چون شیشه گفتگو دارم
ترا چه غم که من ای عود موی مو میان | دلی چو عود بر آتش تنی چو مو دارم

لی

خرام سرو روان [illegible] آرزو دارم | از آن [illegible] چو جو دارم
شبین شکفتگی رخ که چون صراحی می | اگرچه خنده بلب گریه در گلو دارم
نه از وصال تو خرم نه در فراق صبور | که من نه روی ز آهن نه دل ز رو دارم
بنفشه وار بسودای آن دو سنبل مو | همیشه سر بگریبان غم فرو دارم
شراب نیست که خون دلست لخت جگر | که بحضور تو در ساغر و سبو دارم
چو می بیاد تو گیرم ز شوق با لب جام | بیا و لعل تو چون شیشه گفتگو دارم
ترا چه غم که من ای عود [illegible] میان | دلی چو عود بر آتش تنی چو مو دارم
تهی ز [illegible] وصل و [illegible] فراق | [illegible] مهر تو این خانه [illegible] دارم
سر زد [illegible] نسیم [illegible] چو ریاض
[illegible] شه خو دارم

محض نمونه این یکصفحه از روی نسخهٔ اصل که بخط خود ناظم نگارش یافته بود گراور وضمیمه گردید

کجا بگوش تو گوید دو زلف چوگانی — که من در آن خم چوگان دلی چو گو دارم

تهی نشد دل از امید وصل و بیم فراق — که وقف مهر تو این خانه دو تو دارم

سزد که تلخ نشینم ز بخت خود چو ریاض
که چون تو یار ترش روی تند خو دارم

مرا هوای تو لب خشک و دیده تر دارد — چه آتشی است که در خشک و تر اثر دارد

بمیرد آتش سوزان ز آب و این عجب است — که آب چشم من این شعله تیزتر دارد

گواه مدعی عشق چیست بیخبری — نه عاشق است که از خویشتن خبر دارد

اگر نه عشق ترا حکم کیمیاست چرا — سرشک من همه چون سیم و رخ چو زر دارد

گزند نیست ز آه من آن سیه دل را — ز ناوکش چه زیان کاهنین سپر دارد

غم فراق نسنجیده و پنداری — که هر که عشق تو ورزید خواب و خور دارد

بپاس خیل خیال تو چشم من همه شب — ز نوک هر مژه در دیده نیشتر دارد

مگر تو خود ز در آئی وگرنه نتوان گفت — که شام هجر تو بر عاشقان سحر دارد

ریاض عشق ز پروانه جو که در بر شمع
نه بیم جان و نه پروای بال و پر دارد

بوصلت یار و از خود در گمانم / که این دولت نبود از آسمانم
اگر کس دیده هرگز تشنه کامی / کز آبش تشنگی زاید من آنم
سزد چون شمع اگر خوانی بزمم / که در عشق تو سر تا پا زبانم
بدین تا بگذری یکبار عمریست / که خاک راه و سنگ آستانم
گواه سوز پنهان اشک پیدا / ازین بهتر چه خواهی ترجمانم
تو اشک دیده می‌بینی هویدا / کجا آگه از سوز نهانم
بجو تا غیر خاکستر نیابی / بجای مغز اندر استخوانم
خیالت در ضمیر و دیده بیدار / دغل در خانه بر در پاسبانم
تو خواهی کینه جو یا مهربان باش / من آن دیرینه یار مهربانم
ریاض از چشم مستش دل نگهدار / که من زین ترک جنگی بدگمانم

باد چون بر خم آن زلف چلیپا گذرد / وه که از رشک چها بر دل شیدا گذرد
گر چلیپای خم طره ز هم بگشاید / زاهد از سبحه و ترسا ز چلیپا گذرد
رخ چو خورشیدش پیدا نتوان دید بروز / گر چه خورشید صفت بر همه پیدا گذرد
در فراقت همه شب بر رخم از چشمهٔ چشم / ز اشک خونین نه دو جیحون که دو دریا گذرد
آهن سرد تو این شعله نتابد ورنه / همه شب آه من از چرخ ثریا گذرد
دل تو سخت‌تر از صخرهٔ صماست چه سود / ناله من اگر از صخره و صما گذرد
خواجه گوید مفرما و ملامت مگذار / وامق آن صبر ندارد که ز عذرا گذرد
تلخ عیشی که نه با شاهد شیرین شکری / زشت عمری که نه در صحبت زیبا گذرد
کام امروز گرفتی غم فردا مگذار / عمر امروز چرا در غم فردا گذرد

تیر آن ترکش ترکان و دل نرم ریاض
چون خدنگی است که از جامهٔ دیبا گذرد

سخن نزاید تلخ از لب شکربارش / که غیر شهد و شکر هیچ نیست در بارش

نه کاج و سرو که کبک و تذرو را بدو پای — نشانده در گل حیرت خرام قیاسش

بدیع نیست اگر نیشکر دمد از خاک — چنین که شهد و شکر میچکد ز گفتارش

چنین که دل ز نظر رشک میبرد بر چشم — چسان تواند دیدن قرین اغیارش

کسی که چشم تو بیند اگر چه می نخورد — روا بود که نبینند هیچ هشیارش

اگر چه هر سر مویم از و در آزار است — بهیچ ره سر موئی نخواهم آزارش

گواه سوز نهان بس محب صادق را — سرشک دیده خونبار و زرد رخسارش

گدائی در سخا نه کن که مرغ همای — بوام سایه چه سوی مرغ دیوارش

ریاض کلک تو سامند بیست آتشخوار
که جای دود و شرر میچکد ز منقارش

مرست ناگزیر است که در شود بخوابی — نه چنان که برد صبح و بر آید آفتابی

بنه ای پسر شکر خواب سحر که وقت آن شد — که زنی بروی آبی و دهی بموی تابی

ز خروس صبح بنیوش و بر گلوی مینا — که رسید زاغ ظلمت چو ز آشیان غرابی

چه زیان اگر فروشد مه و مهر بر نیاید — به از پیاله ماهی و ز ساغر آفتابی

خط تیره فام بستر که طراوتت نکاهد — که دو هفته مه دریغ است نهفته در سحابی

چکند تذرو لاغر چو بیفکند عقابش — بسم آن تذرو لاغر بمثل تو چون عقابی

نه عجب که وصل معشوق نصیب عاشق افتد — که رسد به بینوایان ز توانگران نصابی

نگران ترا جهانی و ترا نقاب بر رخ — فتبارک الله آنگه که بر افکنی نقابی

دم نوبهار خرم ز شمایل تو بوئی — حرکات سرو خود فن ز کرشمه تو بابی

چو ریاض آرزومندم از آن دهان شیرین
همه شهد اگر عتابی همه تلخ اگر جوابی

ز خمار سرگرانم بده ای پسر شرابی — چه زیان که گردد آباد ز ساغری خرابی

خنکا کوارش صبح و صبوح خاصه وقتی — که بروی دردنوشان زند آسمان گلابی

دم باد بامدادی نم ابر نوبهاری — دهد آن بلاله رنگی زند این بسبزه آبی

بهشت خرم اندر ننهند بیش ازینت — گل و سبزه و سحابی می و مطرب و ربابی

زعجب که در چنین بزم سری ز رود پائی　　عجب آنکه در چنین وقت سری رود بجائی
دل من بوعده‌ات شاد که شکیبد از وصالت　　که روان تشنه سیر آب نگردد از سرابی
همه دل بدست آرند پی ثواب و مارا　　دل خسته بر سر دست که میکند ثوابی
تو پس نقاب پنهان که فروغ روی خوبت　　بنماید آنچنان کز پس ابری آفتابی

زد و صد چغانه نی نکند ریاض وجدی
که ز لعل شاهدی شوخ و شکر دهن عتابی

گویند درد عشق بتان را طبیب نیست　　مپذیر هان که هست ولی جز حبیب نیست
نشناخت درد عشق بتحقیق هر که گفت　　در دیست درد عشق که یحسن طبیب نیست
زینسان که چشم مست تو پیکان همی زند　　گر خسته ز درد بنالد غریب نیست
من تشنه وصال تو خلقی بخون من　　کاین روی کس ندیده که با من رقیب نیست
گلچین ز باغ غنچه بدامن همی برد　　مارا بجز نظاره ز گلبن نصیب نیست
خندد بکوهسار و خروشد بلاله زار　　کبک دری ولی چو تو طاوس زیب نیست

نرگس چو چشم مست تو شوخی کند ولی　　غماز و مست و عشوه‌گر و دلفریب نیست
گو کاروان بیار پس از تاتار مشک　　مارا ز عطر زلف تو پروای طیب نیست

آنرا که سوی زلف و رخی دل چمد ریاض
در سر هوای مصحف و ذوق صلیب نیست

خوشا زمان وصال تو وان شبان دراز　　که گاه با تو مرا ناز بود و گاه نیاز
شب وصال که کوتاه‌تر ز طرف تو بود　　بغیر زلف تو بر من همی گذشت دراز
بجام ما همه شب تا بصبح چشم سهیل　　چه چشم تشنه بر آب فرات بود دراز
مگر خدای برحمت بمن همی نگریست　　که خازنم در فردوس داشت بر رخ باز
ببوی عنبر زلف تو با صبا همه شب　　مرا دو گوش چو گل با نسیم بود براز
خدنگ غمزه و گرد خط تو بر دل من　　چو نیش کژدم اهواز بود و خاک عزاز
ز بوسه تو لبم بر قدح زدی خنده　　بغمزه تو دلم بر ستاره کردی ناز
شکنج زلف تو محبت دل ز طره بشب　　که سالکان بحقیقت برند پی ز مجاز

چو مهر بانم لبیک شوق بر لب بود | گر روی خوب توام کعبه بود و بزم حجاز
میان ما همه شب پیرهن نگنجیدی | که با دو دست دریغ است دیدن غماز

ریاض چشم امید از زمانه باز مگیر
بحکم آنکه بجوی آب رفته آید باز

هر که چون مرغ سحر ترک شکرخواب نکرد | عیش با یار شکرخندهٔ شاداب نکرد
پیش ابروی تو از سجده سری بر نکند | آنکه عمری هوس گوشهٔ محراب نکرد
آنکه نشکست بهم زلف ترا چون دل ما | دل ما را ز چه چون زلف تو پرتاب نکرد
آنکه اشک مژه را سیل روان کرد چرا | سدی اندر ره این سیل عنان تاب نکرد
دوش در خواب دو چشم همه در روی تو بود | وه که چشم بجهان خوشتر ازین خواب نکرد
با دل من غمت آن کرد که با سینهٔ چنگ | پنجهٔ زخمه زن از ناخن مضراب نکرد
آنچه کرد از نگهی چشم تو با هشیاران | وه که با مستان یک شیشهٔ می ناب نکرد
یارب آن ابر که بر کوه و بیابان بارید | کشتهٔ تشنهٔ ما را ز چه سیراب نکرد

آنچه چشم تو کند با دل مجروح ریاض
خنجر رستم با پهلوی سهراب نکرد

تا مست محبت نشود دل نخروشد | رسم است که می تا نشود پخته نجوشد
ریزند بکام من و گویند که مخروش | زان می که چو بر کوه بریزی بخروشد
گر ساغر پر زهر دهد شاهد شیرین | بدمست حریفی است که لاجرعه ننوشد
از رستن خط گشت فزون جلوهٔ حسنت | وین طرفه که شب پرتو خورشید بپوشد
از سیل سرشکم چه زیان گر تف آهم | گر خود همه دریاست بیکشعله بجوشد
وصل تو بکوشش ندهد دست ولیکن | سرگرم تمنا نتواند که نکوشد
صد خرقه بجامی نخرد رند خرابات | تا زاهد سالوس کرامت نفروشد

واعظ که دهد پند ریاض اگه ازین نیست
کاین گوش بجز نغمهٔ مطرب ننیوشد

زلف سیاهت ای پسر حلقه بحلقه مو بمو | سوی تو میکشد مرا خانه بخانه کو بکو

خون دل از جبین مه عکس دهد چو جام می | با تو به بزم اگر شود چهره بچهره رو برو
غیر تو نیست در دلم باور اگر نیایدت | این من و دل بیا بجو پرده به پرده تو بتو
در قدم او فتد مگر سرو سمنبر ترا | میرود آب چشم من چشمه بچشمه جو بجو
با همه عقل شد دلم شهره شهر در جنون | بسکه شد از قفای او کوچه بکوچه سو بسو
ماه دو هفته را چنین زلف و زنخ کم او فتد | کاود اگر سپهر را عقده بعقده گو بگو
کین تو مهر و مهر من کین نشود بسالها | گرچه بسی بدان شود شیوه بشیوه خو بخو

از خم زلف پرشکن حال دل ریاض را
باز بجو که گویدت نکته بنکته مو بمو

دهن که نغز و لطیف است لعل خندانش | سخن لطیفتر افتد هزار چندانش
بدل سیاهی آن ترک بین که بخت دلم | چنان گزید که در خون نشست دندانش
تبارک الله از آن لعل لب که گاه سخن | بآب خضر کنایت کند سخندانش
بر از حریر و تن از پرنیان دریغ که هست | درون سینه دلی سختتر ز سندانش

نه یاد چشمه کوثر کنم نه آب حیات | اگر ببوسم یکبار لعل خندانش
ورا بسینه دلی سخت تر ز سندان بود | که سوخت آتش عشق تو چون سپندانش
نهم بپای قدش سر اگر قبول افتش | دهم بجای دلش جان اگر پسندانش
نه آن نشاط کند دل ز بوستان بهشت | که با حبیب بگلخن برند و زندانش

لطیفه است در آن لعل نوشخند ریاض
که جان دهند بشاباش ستمندانش

بدین صفت که تو پاکیزه روی و اخلاقی | بخوی اگر همه چون زهر عین تریاقی
جهان بدور تو از سرو و مهر مستغنی است | که هم شکوه چمن هم فروغ آفاقی
ز درد عشق ننالند عاشقان زین پس | بشکر اینکه تو درمان درد عشاقی
مجال راحت و آرام بی تو چون یابم | که راحت دل و آرام جان مشتاقی
سزد که خیره شود در تو چشم خلق که تو | بحسن و لطف چو ابروی خویشتن طاقی
بروی روشن و نیروی موی چون جوشن | بلای مرد و زن آشوب شهر و رستاقی

بخلق و خلق بسی دلفریب و جان شکری
ولی دریغ که دل سخت و سست میثاقی

بماه لاله بدیع است و یاسمین بر سرو
تو ماه لاله رخ و سرو یاسمین ساقی

ز هم گسیخت غمت دفتر صبوری ما
بیا بیا که تو شیرازه بند اوراقی

بگوی درد کشانت مجال نیست رضا
بدین گناه که سالوس طبع و زراقی

شبی که در برم آن سرو قد سیمتن است
درون بسترم آگنده از گل و سمن است

بنیمشب گرش از سر دواج برگیرم
بحیرت اندر مانم که ماه یا بدن است

فلک ز رشک سراسیمه گرد من گردد
که چرخ نام وی و ماه در کنار من است

رسد چو بوی شراب از لبش مرا بمشام
گمان برم که عبیرش نهفته در دهن است

بسودنش نتوان یافتن تعالی الله
مگر بجای تنش جان درون پیرهن است

ز شوق بوسه لبانش چو در دهان گیرم
چنان مزم که تو گوئی پر انگبین لبن است

چو مجمرم همه شب مغز عنبر آلود است
از آن دو زلف معنبر که حلقه و شکن است

بتیره خطش از آن مایل است مردم دلم
که آب چشمه حیوانش در چه ذقن است

شبی چنین بعمری اگر دهند رضا
بجز که یوسف مصری بکمترین ثمن است

تن در حریر خامت یا خود حریر خامی
در پیرهن رخامت یا تو بدل رخامی

سروی گلی تذروی مهری مهی بهاری
شهدی ملی نگاری برگوی تا چه نامی

صد راه کین نپوید سرو آشتی نجوید
تو سرو ماه پیکر تا زین دو خود کدامی

گر خوی وحشیان است از آدمی رمیدن
هان ای رمیده از ما با غیر از چه رامی

در حلقه رقیبان از جلوه شمع جمعی
با خیل بی نصیبان در بزم سنگ جامی

در آسمان خوبی چون مهر بی نظیری
در بوستان معنی چون سرو خوشخرامی

چون بخت بیدلان چند با دوستان بکینی
چون عیش مقبلان چند با دشمنان بکامی

ایدل بچین مویش دلشاد زی بر دش
کز فر بخت مقبل فرخنده صبح و شامی

ندهد رضا دست آزادی از کمندت
معشوق دست مهری صیاد سخت دامی

دو دیده فال طرب گیرد از نکو رواح ... که موی و روی تو بینند بهر مسا و صباح
شب حضور تو فرخنده فال چون شب قدر ... صباح وصل تو فرخ چو روز استفتاح
کشد بسلسلهٔ زلف تو دیو را در بند ... لب تو دل بفریبد فرشته را ابراح
بشام موی تو هر شب دل شکستهٔ من ... صباح روی تو جوید ز فالق الاصباح
چه جای توبه بر رندان که عشوهٔ لب تو ... برون کند ز سر زاهدان هوای صلاح
سرشته لعل تو در بادهٔ شکرین عناب ... خطت بغالیه اندوده سیمگون تفاح
بیا که عشق جمال تو خوی کرده بدل ... چنانکه دل بتن و تن بروح و روح براح
مگو که بر رخ خوبان نظر حرام بود ... که در شریعت عشق است بوسه نیز مباح

زگریه مردم چشم بیاض و موج سرشک
بود چو ورطهٔ گرداب و مردم سباح

خیز ای ندیم و دیده فرو شو ز خواب صبح ... بشکن خمار شب بشفقگون شراب صبح
جام از حباب باده بر افروز پیش از آن ... کافاق بر فروزد زرین حباب صبح

در گردش آر ساغر زرین که برفراخت ... فراش چرخ خیمهٔ زرین طناب صبح
زان پیشتر که شاهد خور برکشد نقاب ... برکش ز روی شاهد صهبا نقاب صبح
زان سرخ می که جلوه فروشد بر آفتاب ... جامی بیار هان ببر از چهره آب صبح
از نای بط برآر شباهنگ سان نوا ... زان پیشتر که بانگ برآرد غراب صبح
لبریز کن پیالهٔ ما را ز می که کرد ... لبریز ژاله ساغر نرگس سحاب صبح
تا زحمت خمار حریفان ز سر برد ... آمیخت ابر عنبر شب با گلاب صبح

آن را که نیست جام صبوحی بکف ریاض
گمراه کرد دیو شبش در سراب صبح

زهی بخنده ترا لب ملیح و چهره صبیح ... دلم ربوده بچهر صبیح و لعل ملیح
دهان تنگ تو سرچشمهٔ زلال خضر ... فریب لعل تو سرمایهٔ فسون مسیح
مرا دریچهٔ چشم از پی خیال تو باز ... چنانکه چشم خلیل از پی فدای ذبیح
بده مفرح یاقوت فام یعنی می ... که جز باده نشاید دماغ را تفریح

بسیج دفع خمار شبانه ساز و بنوش — می صبوح ببوی صباح و روی صبیح
کرم ز پیر خرابات خواه و گردش جام — که کس ندید کرامت ز خرقه و تسبیح
صلای چنگ صبوحی شنو که پیر طرب — بعیش و نوش همیخواندت بقول فصیح
ز پیر باده فروشم نصیحتی است بیاد — بگوش جان بشنو کاین روایتی است صحیح
بمی بشوی ز دل نقش زرق و رندی ورز — چو هست برگ جمیلت مگرد گرد قبیح

سخن ز مشرب رندی به رمزگوی ریاض
بحکم آنکه کنایت نکوتر از تصریح

دمید صبح نخستین بیار جام صبوح — که صبح آیت فتح است و می کلید فتوح
بپای مشک بها دن بریز می در جام — بسوز عود بمجمر بساز برگ صبوح
بخواه راح مروح بگاه پیکر غم — که اینت آفت جانست و آنت راحت روح
نکرده رخنه بدل غم بگیر ساغر می — نکرده رخنه طوفان بیار کشتی نوح
کشیدنی است قدح گر سپهر باده محیط — شکستنی است یمین گر عموس و توبه نصوح

ز دل بستی آسان توان کشید اندوه — چنانکه ناوک پیکان ز پیکر مجروح
چنانکه رام کند مرد اسب را بلجام — بباده رام کند نیز خنگ عقل جموح
من و سه گانه دردی به صبح و بوی صبوح — تو و دوگانه و تسبیح و ذکر یا سبوح

ریاض را ز نگاهش چنان بلرزد دل
که زیر دشنه صیاد طایر مذبوح

هلال روزه بمستان زند صلای صلاح — که ماه امن و امان است و گاه فوز و فلاح
بیار باده و هوشم بیک پیاله ببر — چنان ببر که ندانم فساد از صلاح
اگر بکوثر و حورت کند حوالت مزد — بنقد ساقی حور اشتمال و ساغر راح
وگر بوعده ریحان خلد و روح نعیم — نعیم روضه و ریحان راح و روح رواح
گر این گناه ز من منکر آیدت زاهد — علی ذنبی دعنی فما علیک جناح
ترا بصومعه ورد صباح و مشق صلاح — مرا بمیکده شوق صبوح و عشق ملاح
رسید وقت صبوحی بیار جام صبوح — دمید صبح بشارت فرو نشان مصباح

بدور روزه زمانی قدح منه از کف | که روزه قفل فتوح است و جام می مفتاح

طمع ز سابقهٔ مکس ریاض هان که کریم
بهیچ روی نبندد در نجات و نجاح

تنها نه دوستان نظر از من دریغ داشت | خاک رهش شدم گذر از من دریغ داشت
با آنکه وقف مور و مگس گشت شکرش | آن شوخ نوش لب شکر از من دریغ داشت
نخل قدش ز چشمهٔ چشم من آب خورد | چون گشت بارور ثمر از من دریغ داشت
گفتم بآه و ناله کنم رخنه در دلش | دل ناله آه سرد اثر از من دریغ داشت
صد رشته گوهر از مژه آوردمش نثار | وان مه دو رشتهٔ گهر از من دریغ داشت
اشکم ز جوش آه بخوشید و که دل | در هجر یار چشم تر از من دریغ داشت
چهرم ز عکس خون جگر سرخ دید و گفت | عاشق نگر که سیم و زر از من دریغ داشت
برخود تنم چو مار و خسم آرم بتن چو تیغ | کانشوخ روی چون سپر از من دریغ داشت
پروانه سان بسوخت ریاض اندرین خیال | کانشمع انجمن شرر از من دریغ داشت

شیرین لب است یار و لب از من دریغ داشت | نخل بلند او رطب از من دریغ داشت
دارای باغ خوشهٔ مشکین نگر ز نخل | وآنکه دو دانه عنب از من دریغ داشت
نقش عجب بهم بنماید مردمان | وآن شوخ چهره بوالعجب از من دریغ داشت
در سینه ام خیال جمالش ز بغض | بر لبست وآه نیمشب از من دریغ داشت
جور رقیب شد سبب هجر من ولی | او وصل خویش بی سبب از من دریغ داشت
مه را خسوف در ذنب افتد از آن قبل | آن چهره زلف چون ذنب از من دریغ داشت
غمخوار گشتمش که شود غمگسار من | من غم ازو و او طرب از من دریغ داشت

حرمان نگر که با همه پرمایگی ریاض
شیرین دهان یار لب از من دریغ داشت

آن شکرخنده که تنگ شکرش زیر لب است | تلخ دارد ز دهان کام مرا این عجب است
تلخی از شهد شگفت آید و آن نوش دهان | تلخ میگوید و تنگ شکرش زیر لب است
ناگزیر است که سختی بردار زحمت خار | هر که از نخل برومندش چشم رطب است

فرق نزدیکی و دوری نبود در ره عشق … ورنه مجنون نشدی قیس که لیلی عرب است
خط بر خسار تو یا مورچه بر خرمن ماه … خال بر کنج لبت یا مگسی بر عنب است
همه شب روز بود چون بسر آید با تو … ور بانجام رسد بیتو همه روز شب است
بر نیاید ز لبت آرزوی جان و دلم … گرچه عمریست که جان بر لب و دل در طلب است
بیتوام غنچه دل نشکفد از بزم سماع … خود کجا غمزده را حالت و ذوق طرب است
نرگس مست تو گر خون کسی ریخت رواست … زانکه می خورده را علت مستی سبب است

هر دلی کز غم عشقی نشد آشفته ریاض
خود نه در سینه دل است آنکه به وزن حطب است

در خم زلف سیاهت دل من مرغ شب است … گرچه از روی تو چون مرغ سحر در طرب است
ز رخ و زلف و بناگوش و قدت آنکه تراست … گل و سنبل و نسرین و درخت رطب است
میوه بر سرو بدیع است و سهی قامت او … راست سرویست که بارش همه سیب و عنب است
نه عجب گر دل من ز آتش روی تو بسوخت … آتش افروخته اسپند نسوزد عجب است

تا سرم هست براه طلبت می‌پویم … گرچه راهم نه باندازه پای طلب است
با تو گر روز کنم آن شب قدر است نه روز … بیتو گر شب کنم آن روز قیامت نه شب است
شکوه از خوی تو بردم بر دل عقلم گفت … شکوه از دوست بدشمن نه طریق ادب است
آتش عشق تو بگداخت تنم وه که طبیب … چاره درد نمیداند و گوید که تب است
گویدم شربت عناب و تباشیر بنوش … وه چه خوش گفت و لذت که ز دندان و لب است

در عجم حادثه حسن تو و عشق ریاض
قصه لیلی و مجنون بدیار عرب است

نه مدهوشم صباحم نه مخمور درد … که هوش من آن نرگس مست برد
مرا صحبت باده خورد سال … طربزاتر از باده سالخورد
ز ما سر حکمت چه پرسی که عشق … ز دل هر چه جز یاد دلبر سترد
مرا توبه چون سنگ بود این شگفت … که جام بلورینش اشکست خورد
ز نرگس بیاموز وضع طرب … که ساغر بکف زاد و مخمور مرد

جهان کام مستی چو نرگس نداد
که با جام زرین بخاکش سپرد

بحکمت چه نازی که هنگام مرگ
چه دانای یونان چه نادان کرد

مجو کام ازین جام زرین حباب
که خون جم و مغز کاوس خورد

چو سوسن در این گلشن آزاد زی
که می در قدح صاف خوشتر که درد

همه سطوت و عجب خیزد ز می
بدین جرم مفتی حرامش شمرد

بجز خشت گوئی مغ باده کش
دل شیر و مغز پلنگان فشرد

بدان آهوی چشم نازم ریاض
که در قلب شیران زند دستبرد

ما سرکشیم و جام مروق لجام ما
مپسند ساقیا تهی از باده جام ما

آنرا که کام شیرین سزد بجام
تلخ آر جام ما تو که تلخ است کام ما

پنهان مدار شیشه که پروای ننگ نیست
زان پس که شد بدور دگشی شهره نام ما

جز با ستاره می و جز با هلال جام
در دور غم مباد می صبح و شام ما

حسرت برند باده گساران بزم خلد
بر عیش جاودانه و شرب مدام ما

جز با حبیب باده و جز باده با حبیب
نبود بشرع عشق حلال و حرام ما

سودای تو بدر سر و در دل خیال تو
بنگر خیال پخته و سودای خام ما

با و صبا و مرغ سبا را مجال نیست
یا رب بگوی او که رساند پیام ما

گر خامه تو دانه ازینسان نهد ریاض
افتد همای وحشی دولت بدام ما

خورشید تابشی است ز شکوه جام ما
نیسان تراوشی ز کدوی مدام ما

گیتی گریچه ز سرای سرور ما
جنت دریچه ز رواق مقام ما

گردون فضاله نوش زلال رحیق ماست
پیداست در ایاغ مهش درد جام ما

وان پیکر خمیده که دارد هلال نام
ساغر شکسته ایست نگون بر بام ما

میخانه گاهواره و ما شیرخوارگان
پستان حباب ساغر و میناست مام ما

عقل فضول سرکش و جام میش زمام
ساقی منه ز دست زمانی زمام ما

بام است جام باده و شام است لعل یار
فرخنده بام ما و دلاویز شام ما

طاوس عرش را ز صراحی رسد بگوش
هر بامداد زمزمهٔ مرغ بام ما

فردا ز خاک مست برآیم ریاض وار
باشد که در حساب نیارند نام ما

شاهد صبح برکشید نقاب
بشروا بالصبوح یا اصحاب

پیش کاید بجلوه شاهد مهر
عجلوا بالمدام یا احباب

بشکنند ناب خمر ناب خمار
ساقیا ساغری ز باده ناب

لنگر افکند غم بدل می ده
تا برانیم کشتی از گرداب

آستین برزن ای بت ساقی
رخ ز ما برمتاب و موی متاب

از دو مرجان بشو ترشح می
وز دو نرگس ببر کدورت خواب

برزن آبی بچهر آتش فام
و آتش ما فرونشان از تاب

کز تف آه گرم و موج سرشک
نیم در آتشیم و نیم در آب

آب ما می بجوش از آتش می
و آتش ما بکش بآب رضاب

اشتیاق ریاض و عدهٔ تو
هوس تشنه است و موج سراب

چهر ساقی بنگر از جام شراب
کافتاب آسان توان دیدن در آب

غلغل مینای می در گوش من
خوشتر است از نغمهٔ چنگ و رباب

میخورد در روی تو آب از چشم من
چون زمینها باغ و بستان از سحاب

ژاله بر گل یا ترا بر چهره خوی
بر شفق سیاره یا بر می حباب

خالت اندر خط و خطت بر عذار
دزدی اندر شب شبی بر آفتاب

در خم زلفت دل شیدای من
همچو گنجشگی است در چنگ عقاب

گر بخواب آئی در آغوشم شبی
تا قیامت بر نیارم سر ز خواب

ده که در چشم خیال روی تو
آورد هر لحظه طوفان از سراب

میچمی بر خاک و میگوید ریاض
حسرة یا لیتنی کنت تراب

ای دل خلقی بموی و روی تو شیدا — روی تو در مو نهان و موی تو پیدا
آفت دین و دلی بموی دلاویز — راحت جان و تنی بروی دلارا
در غم آن مو و رو بود شب و روزم — حسرت روز قیامت و شب یلدا
پیچش مویت ضلال فکرت عارف — تابش رویت کلال دیده بینا
غالیه زلف شام و حسرت ترکوم — شعشعه چهر مهر و حیرت حربا
سلسله پیوند تار طره معشوق — سلسله جنبان مهر عاشق شیدا
عارف و دانای هرچه مقصد و مقصود — مقصد و مقصود هرچه عارف و دانا
عکس نما چهرت از ظواهر اعیان — پرده گشا ذاتت از مظاهر اشیا
کلک بدایع نگار صنع تو پرداخت — چهره لولی وشان خلخ و یغما
در دل سودائیان ز مهر تو شورش — بر سر شوریدگان ز عشق تو سودا
سر سویداست عکس نقطه خالت — نون خطت رازدار سر سویدا
هم ز تو پر نور گشت و هم ز تو پر نار — دیده بینا چنانکه سینه سینا

فکر

فکر خردمند و منتهای کمالت — حاصل جهد غریق و ساحل دریا
جنبش کلک ریاض و کنه جلالت — جنبش مور ضعیف و ساحت عنقا

بی تو دل خون جگر دوش ساغر میکرد — خنده بر تابش به گریه بر اختر میکرد
قصه شوخی طبع تو بصهبا میگفت — شکوه مستی چشم تو بساغر میکرد
لحظه پلک فراهم ننهادی که بچشم — نوک مژگان را اندیشه نشتر میکرد
تا بدامان خیالت ننشیند گردی — اشکم از دیده همی رفت و زمین تر میکرد
تا چو آن گردن سیمین ز گریبان تو صبح — بر دمد دیده نگهبانی خاور میکرد
هر کف خاک که از بام و در آوردی باد — بهوای سر کویت همه بر سر میکرد
همچو کودک که فریبند ز شیرش همه شب — دامنم ز اشک روان پر در و گوهر میکرد
هر نظر چرخ ز تابان مه درخشیده سهیل — پیش چشمم رخ خوب تو مصور میکرد
دوش بر چرخ باهنگ طرب زهره با حن — غزل نغز تو میخواند و تکرر میکرد

حاشا

حاشا که برآید از من وصال دوست — گر نقص من ره است بسی تا کمال دوست
چون نیست رنج و راحت گیتی بجز خیال — من نیز قانعم بخیال از وصال دوست
گر تیر بارد از مژه برهم زند خطاست — آنرا که دیده باز بود بر جمال دوست
مشتاق دوست دیده نبندد بهیچ روی — جز آنکه هم بخواب ببیند خیال دوست
ایدل ز غم منال که رنجور درد عشق — خواهد هلاک خویش و نخواهد ملال دوست
گر باید آگهی ز پریشانی منت — از زلف خود بپرس که چونست حال دوست

دور از رخت ای بت پریشانم
چون زلف تو درهم و پریشانم

سختی زمانه از تو دورم کرد — تا ظن نبری که سست پیمانم
حاشا که برآید از گریبان سر — در حسرت چاک آن گریبانم
شادی وصالت آسمان بستد — داد اندوه فرقت بتاوانم
هر در که بگوشم اندرون لعلت — بنهاد ز دیده شد بدامانم

هر حلقهٔ غم که چشم از آن ترسید — در گوش کشید دست هجرانم
بودم بخود این گمان که بی رویت — یک لحظه بدهر زیست نتوانم
دل نشکیبد مگر بدلبندم — جان ناساید مگر بجانانم
اکنون ز تو دور و زنده ام حاشا — بابنده که بکار خویش حیرانم
بی روی تو زنده ام ولی در تن — چون مرده که در کفن بود جانم
زان گوی سرین و طره چوگان — سرگشته چو گوی و خم چو چوگانم
چون با تو بهار دیده گلزارم — چون بی تو خزان رسیده بستانم
عیسی تو و من بدار آفاتم — یوسف تو و من بچاه کنعانم

بنما رخ و از ریاض جان بستان
تا چند بدرد دوریت مانم

باغ تفرج روان طلعت جانفزای تو — نخلهٔ سامی مغز جان زلف عنبرسای تو
گر بهار در صبا زنده کند نبات را — عظم رمیم مردگان زنده کند صبای تو

بود سمر بکوی تو نام بپارسائیم
با غمت آنکه راسری دل ندهد بدلبری
میدهم و نمیدهم جان بتو دل بدیگری
میخورم و نمیخورم نیش تو نوش دیگران
من نیم آنکه ز آسمان جور تحمل آورم
گفتم گیرم از تو دل باز بدیگری دهم

غمزه نرگس تو شد رهزن پارسای تو
ره نبود بخویشتن هر که شد آشنای تو
میروم و نمیروم از خود و از سرای تو
میکشم و نمیکشم جور تو سر زپای تو
اینهمه رنج دیگران میکشم از برای تو
خاص تو بود این سر اکنون نه بجای تو

نکته از لبش اگر در غزل آوری ریاض
مرغ شکرشکن شود کلک غزل سرای تو

گرنه بغمزه یافتی راه بدلربائیم
الفت جسم و جان شود رابطه یگانگی
گر تو باشنائیم راه بخویشتن دهی
تا بنوا رسد لبم از شکر لبت چو نی

عشق تو بر نتافتی پنجه پارسائیم
بگسلد از پای دل بند منی و مائیم
گو ندهد بخویشتن کس ره آشنائیم
چند نوای غم کشم آه ز بینوائیم

تیره شبی چو مه بتا از در من بتاب تا
کلبه مسکنت کنم رشک رواق سلطنت
با تو و یاد خویشتن شرم ز خود پرستیم
چون تو فرشته منظری پیش من بسجود من

خجلت آسمان شود حجله زر روشنائیم
بر در او اگر دهد بخت ره گدائیم
پیش تو و زبان سخن تنگ ز بستائیم
ترسم در دل او فتد دغدغه خدائیم

همچو ریاض ننگری جز بکمند وحدتم
گر ز خشم کمند او دست دهد رهائیم

ناله و آه و درد و داغ از دل غم بدر برن
آب بشیر چون نهان عشق تو در دلم چنان
چندم خون دل خورد گرسنه گرگ غمزه ات
پنجه بخون بردمان کرد خضاب همچنان
گفتم دل کنم سپر پیش نگاه آن پسر
ما سر کبر و سرکشی برده بجیب خامشی

میرود و نمیرود یاد تو از ضمیر من
زانکه بآب مهر تست آمیخته اند شیر من
خواب پلنگ تا بکی آهوی شیرگیر من
ترک جفا نمیکند ترک بخون دلیر من
گفت گراهمت ببر جان بنری ز تیر من
بخشی اگر تو یا کشی حکم تراست میر من

هر غم و درد کآوردم عشق تو بیگواردم | به هجر تو ناگوار من وصل تو ناگزیر من
تا گل سرخ عارضت رنگ بارغوان دهد | رنگ بزعفران دهد چهرهٔ چون زریر من
عشق توام روان چو می در رگ و استخوان دوید | لب بلبم بنه چو نی تا بشنوی نفیر من

کلک ریاض زد رقم تا رخطت عبارتی
خجلت مشک ناب شد گفتهٔ چون عبیر من

خیال خال آن ترک پریوش | مرا داده سپند آسا در آتش
پری زان خوانمش کانسان ندیدم | پریروی و پریخوی و پریوش
خم گیسو کمند گیو و ابرو | کمان سام و مژگان تیر آرش
گره دل برکشم زان زلف عمریست | که دارم بر سر موئی کشاکش
بدین قد گر سوی بستان خرامی | نهد پیشت صنوبر دست برکش
خیال نقش رویت رنگ زردم | بخوناب جگر دارد منقش
بلعل اندر تراکیخسروی جام | بچشم اندر مرا خون سیاوش

ازآن دارم گران سر بر جهانی | که با سودای او دارم سری خوش

ریاض آنگه رسد جانت بجانان
که بیرون آئی از خود چون زر از غش

دیگری کاشش چو آن شوخ زیبائی بود | یا مرا در غم او صبر و شکیبائی بود
بس شنیدم سخن از خوبی و زیبائی سرو | چون بدیدم نه بدان خوبی و رعنائی بود
گل سرودند برخسار تو ماند ما نیز | آزمودیم ولی شاهد هرجائی بود
ماه گفتند که چون روی تو تابد سری | بر بناگوشش اگر زلف چلیپائی بود
غنچه گفتند که چون لعل تو خندد آری | اگرش گاه سخن شیوهٔ شکرخائی بود
طاقم از طاقت تا با غم رویت جفتم | یاد باد آنکه مرا شکوه ز تنهائی بود
بشنو چندانکه سرودم بر دل قصهٔ صبر | قصهٔ خشکی با مردم دریائی بود
درمیان گشت میانجی مینا ورنه مرا | جنگها در سر با گنبد مینائی بود
اشکم از راز نهان پرده برافکند ریاض | این دغا را هم از اول سر رسوائی بود

نه آن هوا ترا بسر که سر نهم بپای تو — تبارک الله ای بسر ز عجب و کبریای تو

بهار و بلبل و چمن نسیم و سنبل و سمن — هزار و گل بت و شمن دل من هوای تو

مه است و سرو راستین در آسمان و بر زمین — تو چون بهی ز آن و این دل است و دیده جای تو

چنین که میبری روان ز دل سکون ز تن توان — نه تن که یکجهان روان نهفته در قبای تو

چگونه دل برم بفن که دست کوتهی چو من — نمیرسد بصد رسن بطرهٔ رسای تو

چو هوشیار شهر کین چو مست باده خشم و کین — اگر ترا وفا چنین علی الله از جفای تو

نه دل بهوستان چمد نه جان بنرگس آرمد — چنین که عشوه میدمد ز چشم عشوه زای تو

صبا شمامه میبرد از آن دو چنبر خرد — چمن کرشمه میخرد ز قد دلربای تو

تو دعوی آر مهر من که کیمیاست مهر من — که هست اشک و چهر من گواه کیمیای تو

دل ریاض هردمی شود چو خورد گندمی

چنین که بر سرش همی بگردد آسیای تو

اگرچه زاهد خودبین ز می کناره کنم — بروی شاهد ساقی چسان نظاره کنم

گرفتم

گرفتم اینکه گرفتم کناره از می و جام — ز عشوهٔ لب جانان چسان کناره کنم

درون مشوش و می بنیش و هوا دلکش — اگر بمی نه غم از دل برم چه چاره کنم

قدح ز آتش می برفروز تا ز نشاط — بکاسهٔ سر غم دود ازین شراره کنم

نشاط می چه زیان داردم ز گردش جام — که احتمال غم از گردش ستاره کنم

ز مصحف رخ ساقی سقاهم آید فال — بکار باده پرستی گر استخاره کنم

حدیث جنت و کوثر کس ار ز من پرسد — بچهر ساقی و جام شراب اشاره کنم

دمی که سوی من آرد نسیم زلف تو باد — چو غنچه پیرهن جان ز شوق پاره کنم

بعشق آن گل رخسار و لعل لب همه شب — سزد که بستر و بالین ز خار و خاره کنم

درآر ساعد سیمین بگردنم چون طوق — که از سرشک چو سیاره ساز یاره کنم

اگر ریاض ازین پس حدیث توبه کند

میان دردکشان رازش آشکاره کنم

اگر در آینه یکره نظر کنی شاید — گر چون تویی بتو حسن تو نیک بنماید

مرا

مرا سریست گر افتد قبول خاک درت / کلاه گوشهٔ قدرم بر آسمان ساید

جدا ز روی تو گلگشت گلستان حکیم / گلی چو روی تو باید که گلشن آراید

فغان که با صنمی شوخ آشنا گشتم / که جز بمردم بیگانه چهره ننماید

اگر تو بر لب شیرین هزار تلخ آری / مرا خیال که طوطی شکر همی خاید

چو من بساغر دل خون ببایدش پیمود / ز جام عشق تو آنکس که باده پیماید

مساز خط معنبر نقاب روی نکو / که آفتاب بگل هیچکس نینداید

روان تشنه بیاساید از فرات و مرا / ز نوشش لعل لبت تشنگی بیفزاید

چو شیر پنجه فرو بردهٔ بصید ریاض
ترا از آن چه که بدگو چو سگ همی لاید

زلف مشکین تو تا بر رخ گلگون افتاد / از حسد در دل آهوی ختن خون افتاد

دوش گفتم سخن از زلف تو در حلقهٔ جمع / هر که بشنید پریشان شد و مجنون افتاد

در شگفتم همی از الفت دلدار و رقیب / کاتفاق پری و دیو بهم چون افتاد

همدم جمع حریفان من دل جائی دگر / همچو آن نقطه که از دایره بیرون افتاد

مشکن از ناز که خواندم قد رعنای تو سرو / از بنسا چکنم قافیه موزون افتاد

خطت از مشک کشد دایره بر نقطهٔ خال / دل در آن دایره سرگشته و مفتون افتاد

مهربان گشت بمن یار بکوری رقیب / آسمان شکر که از گردش وارون افتاد

گاه می نوشم و گه بوسه ربایم ز لبش / قرعهٔ بخت بنامم زد و میمون افتاد

تشنه خسته ره چشمهٔ حیوان دانست / راه درویش بگنجینهٔ قارون افتاد

بر سر امروز مرا یار گذر کرد ریاض
باز بر من گذر بخت همایون افتاد

بی روی پرنگار تو ما را نگار نیست / بی زلف بیقرار تو ما را قرار نیست

همرنگ عارضت بچمن گل دمد ولی / سروی چو قامتت بلب جویبار نیست

جز بار فرقتت که مرا پشت بشکند / کوهم بدوش اگر نهی آیدست بار نیست

گر عاشقی ز روی بتان جز نظر مخواه / در عشق پاک رخصت بوس و کنار نیست

زاهد بجرم عربده انکار می‌مکن
هرجا که خمر دست دهد نیست بی خمار
آن سلسبیل و خلد که واعظ برمز گفت
دل بر قصور و حور منه کآن قصور و حور
در کارگاه کون که بیکار کس نزیست
برمن درازی شب یلدا و روز حشر

گر باده خوار خوار بود باده خوار نیست
جز خمر لعل دوست که هیچش خمار نیست
بیرون ز جام باده و روی نگار نیست
جز کوی میفروش و بت میگسار نیست
جز کار عشق هرچه کنی هیچ کار نیست
هرگز چو روز هجر و شب انتظار نیست

یاری اگر ز یار شکایت مکن ریاض
کز دست یار شکوه کند هر که یار نیست

لبت لعل است و لعلت چشمه نوش
دلم تا با غمت پیوست خاطر
بخواب اندر گنجی در خیالم
چو خواهم کز غمت بر دارم افغان

قدت سرو است و سروت پرنیان پوش
غم دنیا و دینم شد فراموش
بپنداری کیم گنجی در آغوش
نهد حسرت بلب مهرم که خاموش

حریفان در خمار از بادهٔ من
چرا ما را چو اشک افکندی از چشم
ز تاب آتش سودای عشقت
مرا قهر از تو به کز دیگری مهر
بهر کامی دلی در ره کنی صید
روی چون از برم از دل بری صبر

ز سحر چشم ساقی مست و مدهوش
حدیث ما چو زلف اندر پس گوش
چو دیگم بر سر آید هر نفس جوش
مرا نیش از تو به کز دیگری نوش
دمادم زلف از آن میبوسدت دوش
چو آئی بر سرم از سر بری هوش

ریاض ار سوخت عشقت دل مخور غم
کز آتش خالص آید زر که مغشوش

خجسته دوش که با ما ترا قراری بود
تو در کنار من افتاده مست و رفته ز هوش
اگرچه نفس دنی داشت میل پرده دری
عیار نقد عفافت ستردمی بدغل

بوصل روی تو ما را سری و کاری بود
مرا بشادی وصلت ز غم کناری بود
حفاظ عشق تو در پیش پرده داری بود
اگر نه نقد خلوص مرا عیاری بود

کنار چرخ تهی شد ز قرص ماه مرا
ز ماه روی تو بر چرخ افتخاری بود

فضای مشکین مشکوی من از آن شب تار
ز تار زلف تو هر گوشه تتاری بود

زهی شگفت که چشمم بخواب در نشدی
که از خط تو کنارم بنفشه زاری بود

فرشته رای شاباش بزم ما بر سر
ز آسمان طبق از اختران نثاری بود

بسی نرفت که چرخ آه سرد زد در جگر
مگر ز صحبت ما بر دلش غباری بود

فروغ مهر نجستم از مدار سپهر
که با فروغ جمالت مرا مداری بود

دریغ از آن شب فرخنده فال نیک اختر
گرش چو عشق تو اندر دلم قراری بود

ولی دریغ که چون خرمی ز طبع ریاض
دو اسبه تاخت مگر تیز تک سواری بود

دل از تیر نگاه آن کمان ابرو بجان ترسد
هر آنکو زخم پیکان دارد از تیر و کمان ترسد

مگیر دامن الفت ور رمد از دام نفرت دل
گزیده مار از وحشت ز تار ریسمان ترسد

همه شب چشم من بیدار و در راه دل زند نقبت
ندارد این مثل اصلی که دزد از پاسبان ترسد

سرین چون کوه فربه داری و چون مو میان لاغر
از آن فربه بترسم دل که آن لاغر میان ترسد

مرا روزی شود روزی وصالت عاقبت لیکن
دلم از کینهٔ ایام و کید آسمان ترسد

ز بیم خبث غمازان لبش دزدیده میبوسم
که گلچین وقت گلچیدن همی از باغبان ترسد

بنقد جان بها بستند وصل روی جانان را
نبیند سود از این سودا هر آنکو از زیان ترسد

چسان ترسد کبوتر چون فتد در پنجه شاهین
دلم در حلقه آن زلف پرچین آنچنان ترسد

ز آهوی تو ترسم گرچه در عشقت دلی دارم
که نه بیم از پلنگ آرد نه از شیر ژیان ترسد

ریاض از رستن خط بر گل رویت فغان دارد
چو بلبل کز جفای خار و تاراج خزان ترسد

نبیند ار ماه روی رخشانت
سرو اگر بنگرد خرامانت

نه عجب گر چو عاشقان گیرد
مه گریبان و سرو دامانت

دل چو صید و یزن بلاست مرا
زان بلا جو خدنگ مژگانت

مژه چنگال شاهباز نظر
غمزه بر تیر مژه پیکانت

دوستی با تو مشکل است که هست
خون عشاق خوردن آسانت

هیچکس غیر خال و خط نکشید
شکر از لعل و می ز مرجانت

نه کسی جز در آب و آینه دید
عکس خورشید روی رخشانت

دل و چشم چو چنگ و چوگان کرد
طره چنگ و زلف چوگانت

همه لطفی مگر ز رحمت محض
آفریده است پاک یزدانت

بر بتان چون پیمبری تو ولیک
آیت دلبری است در شانت

چون خلیلی و خضر و ز رخ و لب
نار نمرود و آب حیوانت

تو چو نوحی ریاض و دیده و دل
ز آب و آتش تنور و طوفانت

خم بخم چون برخ آن طره مو میشکنی
دل سرگشته ما توی تو میشکنی

گرچه از هر شکنش صد شکن اندر دل ماست
شکن آن طره پرچین که نکو میشکنی

کس دل دوست بدینسان نشکست است که تو
بشکوهی که مگر قلب عدو میشکنی

میخوری خون دل ما [illegible] میورزی
میکشی ساغر و آنگاه سبو میشکنی

ترک سرمست بسی ساغر و پیمانه شکست
نه بدینسان که تو ای عربده جو میشکنی

گر چنین نغز بکهسار خرامی چون سرو
کبک را نیز بگل پای فرو میشکنی

آب گلها همه بر خاک چمن میریزی
بر سر لاله قدح بر لب جو میشکنی

گر خورم خون دل از دست تو ای آه رواست
گه همی گریه چو مینا بگلو میشکنی

دل چون شیشه ریاض از تو چسان دارد پاس
که تو سنگین دل اگر آهن و رو میشکنی

دل ز دنبال تو ای مشکین سلاسل میرود
دل برفت از دست و جان نیز از پی دل میرود

پای اگر واپس کشم دل میرود از دست من
ور بدنبال دل افتم پای در گل میرود

تا نپنداری درای کاروان نالان دلم
در پی آن دلستان منزل بمنزل میرود

تا نیندیشی که جانان از بر جان جان ز تن
هوشم از سر عقلم از کف صبرم از دل میرود

تا نینگاری که دلدار از بر دل دل ز بر
خون ز رگ نور از بصر روح از مفاصل میرود

کاش بربستی اجل زین جا که ان محمل مرا — پیش کان خورشید خرگاهی محمل میرود
پیکر زار و نزارم غوطه ور در موج اشک — از پیش چون سرنگون زورق بساحل میرود
مهربانی بین که دل افتان و خیزان زیر تیغ — خون چکان و خوی فشان دنبال قاتل میرود
گر مرا از زندگانی بود کامی با تو رفت — بی تو زین پس گر زیم عمرم بباطل میرود

هین بکش پروانه سان پیش پای ریاض
کان فروزان شمع بزم آرا ز محفل میرود

دل من در پی محمل نوان بود — تو پنداری درای کاروان بود
بسان کودک گم کرده مادر — سرشکم در پی آمنه دوان بود
خمیده پیکرم در اشک خونین — سراپا همچو شاخ ارغوان بود
عنان برتافت صبر از عشق و شاید — مجاهد سست و غازی پهلوان بود
فزودی بر لبش از بوسه ام شوق — که دل مستسقی و او آب روان بود
فسون واعظش بر تافت از من — که بادی صرصر و شاخی جوان بود

زبی مهر قیمتش افتان و خیزان — که دل بیطاقت و تن ناتوان بود

مگو بانگ جرس کان کاروان را
دل زار ریاض از پی نوان بود

از غالیه خط برخ گلنار کشیدی — خط بر رقم خوبی گلزار کشیدی
بر چشم سیه خشم گرفتی و ز ابرو — شمشیر جفا بر سر بیمار کشیدی
پرده بگرفتی و من پرده نشین را — بی پرده ز خلوت سوی بازار کشیدی
آن خون دل عاشق شیداست که پیداست — در لعل تو یا باده گلنار کشیدی
تا مرغ نظر پا ننهد بر گل رویت — پیرامن گل چنبری از خار کشیدی
هرگز هوس عشق نکردم بجوانی — پیرانه سرم بر سر این کار کشیدی
بر زلف گره بستی و دیوانه دلم را — در سلسله طره طرار کشیدی
ما را بیکی عشوه از آن چشم خماری — از کعبه سوی خانه خمار کشیدی
آن دل که بصد بند نشد رام نگاری — از چنگ ریاضش بیکی تار کشیدی

ز بس لطیف تو گوئی مگر بجای تنش / دمیده روح قدس دم درون پیرهنش
بماه و سرو اگر مانمش رواست ولی / بماه لاله رخ و سرو یاسمین بدنش
کسیکه یکنظرش زلف و چهره دید رواست / که دیده باز نگردد ز سنبل و سمنش
خطش نخوانم و خالش که آهوان نظر / فتاده نافهٔ مشکین بعنبرین چمنش
چو شاخ نسترنش طره و شکفته بر آن / ز دیده های کسان غنچهای نسترنش
دهد بوسه دهانش خواص عمر خضر / تو گوئی آب حیاتست در چه دقنش
بجز دل من کز غنچه تیر تن گذر است / بباغ غنچه بجوئی بتنگی دهنش
ربود طرهٔ زلفش دلم ز دست دریغ / از آن نگین سلیمان که برد اهرمنش
کنار خویشتن از آب دیده کردم جوی / مگر چو سرو نشانند در کنار منش
دلم فتاده بمشکین چه زنخدانت / برار از آن چه مشکین بعنبرین رسنش
ز تاب رشک چو پروانه بال و پر سوزم / اگر چو شمع ببینم شبی در انجمنش
بدرع و خود چه حاجت که چین زلف سیه / بروز معرکه خود سر است و درع تنش

ز سحر چشم تو رمزی نگاشت کلک ریاض / طراز سحر مبین شد بدایع سخنش

اگر ز خواب گران دیده بر توانی کرد / تو نیز کار نسیم سحر توانی کرد
دری ز عالم غیبت بروی بگشایند / ز جیب خرقه اگر سر بدر توانی کرد
چو شمع خنده زنان پا نهی بمحفل دوست / اگر براه وفا ترک سر توانی کرد
غبار درگه عشق است کیمیای مراد / مس وجود از این خاک زر توانی کرد
درون منور بینی ز عکس منظر دوست / اگر در آینهٔ دل نظر توانی کرد
کمال قرب مجو تا خیال طلعت یار / رقم بدیده ز خون جگر توانی کرد
گرت بکوی خرابات مسکنی بخشند / بنای مدرسه زیر و زبر توانی کرد
ز کشت زار امید آن زمان بری حاصل / که آبیاریش از چشم تر توانی کرد
باه و ناله بخود مهربان کنی دل دوست / اگر بخاره ز پیکان اثر توانی کرد
گرت ز آهن و روی است دل مدار الحان / که پیش غمزه جانان سپر توانی کرد

ز سر عالم معنی گهی شوی آگه — که چون ریاض بصورت گذر توانی کرد

بر آن سرم که ازین پس براه عشق پویم
ولی ز لوح قدر چون قضای رفته بشویم

تو گوئیم که حذر کن ز تیر غمزهٔ خوبان — بچشم اگر دهد ایزد دلی ز آهن و رویم
خیال زلف و رخ میپزم هنوز چو طفلان — بپیری از پی چوگان و در تصور گویم
قسم بموی تو کاندر فراق روی تو یکدم — ز یاد روی تو غافل نبود دلکیسر مویم
شبی ببزم خود م خوان قیاس گیر که شمعم — دمی لبی بلبم نه خیال کن که سبویم
شدم چو گرد و بشست اشک دیدهٔ من از آن پی بامم — شدم چو خاک و ببرد آه سینه زان سر کویم
مرا درون چو خم آگنده شد ز بادهٔ عشقت — نه چون رقیب تهی مغز و خشک سر چو کدویم
همین نه روی پریوار و جعد زلف پریشان — ز خلق می ببرد دل غلام خلق نکویم

بصبر کام ریاض از تو حاصل آید و ترسم
که کار عمر بسر آید مرا و کام نجویم

تا بشکنج زلف او شد دل بی شکیب من — وه که نکرد ازین سفر یاد وطن غریب من
گرچه بعشق روی او در همه شهر شهره ام — نیست ز موی او بجز شیفتگی نصیب من
از پی بوسه که دل در بر از آن بیارید — چند بوعده میدهد لعل لبت فریب من
گفتم از آن چه به که من بوسه دهم بر آن ذقن — گفت که دست هر گدا می نرسد بسیب من
اشک شود حجاب من چون برخت نظر کنم — شومی بخت بین که شد محرم من رقیب من
در همه کفر و دین منم زاهد و راهب ای عجب — تا رخ و زلف تست آن مصحف و این صلیب من
چند بحسرت کنم یاد که گلعذار من — بگذرم از وفا ببر نام که عندلیب من
پیش که برگشایم آن زخم که از نگار من — تا ببرکه آرم آن درد که از طبیب من
کس بر دوستان برد شکوه ز جور دشمنان — من بکه باز گویم آن جور که از حبیب من
صبحدمی بباغ چون سرو چمن یکی بچم — تا بچمن نه شاخ گل جلوه کند که زیب من
در سر زلف عنبری باز گشای چنبری — تا بخطا نه مشک تر لاف زند که طیب من

آن نه روییست که در دیده خیالش دارند … آفتابی که در آیینه مثالش دارند
نه همین خلق زمینی محو تماشای ویند … مهر و ماه آینه عکس جمالش دارند
ای بسا دام که گسترده براه از خم زلف … آنکه خلقی هوس دانه خالش دارند
دست اندیشه بدامان خیالش نرسد … وه که کوته نظران چشم وصالش دارند
غیر از و چشم وفا دارد و افغان ز جفا … عاشقان دوست چو جان در همه حالش دارند
نه عجب کشته شمشیر جفا را که بتان … زنده از لب بیکی جرعه زلالش دارند
عجب این است که چون زنده شود دیگر بار … کشته غمزه پر غنج و دلالش دارند
زاهد هیچکس از دایره جیم جنون … تا دل اندر شکن زلف چو دالش دارند
تو و امید خلاصی ز غم عشق ریاض … این خیالی است که در عقل محالش دارند

کی رهد پشه بیچاره ز دامی که عقاب
گر گرفتار شود بی پر و بالش دارند

ای ز ملامت خرد عشق تو عذرخواه من … خال تو دانه دلم زلف تو دام راه من

کام دلم بر آرهان از لب خویش پیش از آن … کاینه رخت شود تیره ز دود آه من
ماه ز آسمان نهد رخ پی سجده بر زمین … گر تو بر آئی از کمین بیدق حسن شاه من
گفتم از آن چه ذقن دل بکشم مگر بفن … گفت اگر بصد رسن دل نکشی ز چاه من
ناله نمیدهد امان تا غم دل کنم بیان … وه که بخصمیم میان بسته ز کین گواه من
چشم ندوزم از رخت ور بخدنگ میزنی … جز خم ابروی کجت نیست گریزگاه من
جز ره زهد و عافیت می نسپردمی اگر … عشق تو می نسوختی حاصل خانقاه من
بسکه لطیف منظری ترسم اگر نظر کنم … بر رخ خوبت او فتد آبله از نگاه من
زهد و صلاح و تقویم بود حفاظ دین و دل … غمزه نرگس تو زد یکتنه بر سپاه من
هر گنهی عقوبتی دارد و خاصه کیفری … هجر تو میکشد مرا عشق رخت گناه من

گفتی ازین سپس ریاض از غم دل رهانمت
آری اگر امان دهد اندوه عمر کاه من

زان لعل نوشخند که پرورده لبش شکر … ما را چه بهره زانکه نبخشد بکس شکر

غیرت فزود از آن خط و خالم که از چه رو
جز من برد ز لعل تو مور و مگس شکر

گر قطره ز شهد لبت بر زمین چکد
روید ز خاک ره بدل خار و خس شکر

بردی خمیرمایه شهد از دهان تو
گر داشتی ز لعل لبت دسترس شکر

با کاروان اگر بدیاری سفر کنی
ریزد بخاک ره ز دهان جرس شکر

بر سر خورد بسان مگس آستین جور
هر کو چو من ز لعل تو دارد هوس شکر

از بکه مار مشک و شکر کس نشان نداد
خیزد چرا ز لعل تو مشکین نفس شکر

خال تو نیست گر عسس مصر چون خطت
پنهان کند چو دزد ز بیم عسس شکر

دارد دل شکسته چو طوطی بسینه ام
از یاد پسته ات بدهن در قفس شکر

در پیش مرغ کلک شکر پرورت ریاض
طوطی روا بود که بخاید پس شکر

بسوخت عشق تنم تا به پیرهن چه رسد
بجان رسید خدنگ تو تا بتن چه رسد

بمیگدازم و یاران بزم بیخبرند
اگر چراغ بمیرد بانجمن چه رسد

دلا منال که هرگز در آهنین دل دوست
خدنگ اثر نکند تا بآه من چه رسد

بدلفریبی آن روی و دلربائی خط
کرشمه چمن و جلوه سمن چه رسد

سترد زلف و زنخدان ز دود حیرانم
که بر دل بچه افتاده بی رسن چه رسید

خرام سرو بطرف چمن خوش است ولی
بخوشخرامی آن سرو سیمتن چه رسد

سمن بنغزی آن روی و گل بشوخی آن
دو لعل و غنچه بتنگی آن دهن چه رسد

ترا بجامه نهان نکیتن و هزار آغوش
در این میان بمن ای پرنیان بدن چه رسد

بوصف قد بلندت که دوده معنی است
قبای عاریت کوته سخن چه رسد

بیا که در غم عشقت بدست شوق ریاض
درید جامه جان تا به پیرهن چه رسید

بی تو ای دوست ندانی که چه حال است مرا
جانی آزرده دلی پر ز ملال است مرا

تنی از عشق تو چون مجمره در تاب و دلی
چون سپند از غم آن دانه خال است مرا

تا غباری ز سر کوی تو آرد همه صبح
دیده در رهگذر باد شمال است مرا

بهوای قد رعنای تو ای تازه نهال — جویبار مژه پرآب زلال است مرا

منظر دیده و کاشانهٔ ویرانهٔ دل — همه شب جلوه که خیل خیال است مرا

بی مه روی تو ای مایهٔ جان عمر عزیز — آفتابی است که در برج وبال است مرا

دور از آن طره چون شام و بناگوش چو صبح — شب و روزی بدرازی مه و سال است مرا

باده و بوسهٔ لعل تو حرام است ولی — غم و خون دل و اندوه حلال است مرا

تیر دلدوز فراقت بکمان غم تکین — زندگانی بچنین حال محال است مرا

تو بدین شوخی و لطف ار بخوری خون ریاض — نه سر جنگ و نه یارای جدال است مرا

گرچه در عشق از سلامت نام نیست — خوشتر از دوران عشق ایام نیست

شامی آید از پی هر بامداد — بامداد عاشقان را شام نیست

هرچه را آغاز هست انجام هست — عشق را آغاز هست انجام نیست

خواهشم افزونتر از افزون عیش — عاشقان را منتهای کام نیست

پیش مستوران ز مستی دم مزن — زانکه هر کس محرم پیغام نیست

رفت عقل از دل چو عشق افکند بار — در سرای خاص بار عام نیست

لاف عشق از مدعی باور مدار — پخته داند کاین سخن با خام نیست

همچو نیلوفر بجوی ما گشته غرق — پیش اندام تو هیچ اندام نیست

غیر مستی باده را خاصیتی است — واین کجا داند که درد آشام نیست

عشق شور انگیز بی دود آتشی است — هر که را در وی گرفت آرام نیست

شام وصل نازنینان کوته است — ورنه بانگ صبح بهنگام نیست

خودمبین گر بت شکستی چون ریاض — خودپرستی کمتر از اصنام نیست

دل که در بند تو شد جای دگر می نرود — وز دل ما غم عشق تو بدر می نرود

ناگزیرم ز فراق تو و آمادهٔ مرگ — زانکه دانم که مرا بی تو بسر می نرود

هر که در منظر زیبای تو بیند نظری — همه عمرش دگر از پیش نظر می نرود

وانکه باری قدمش بر سر کوی تو گذر / گر بر آنیش ز در بار دگر می نرود
عاشق آن نیست که در راه رضای معشوق / پیش پیکان قضا سینه سپر می نرود
ننگش از نام وفا باد که در راه وفا / چون در افتاد ز پا باز بسر می نرود
عشق رفت از دل و اندوه بجا ماند آری / درد پیکان رود از زخم و اثر می نرود
گفتم از آه کنم در دل سخت تو اثر / وین محال است که پیکان بحجر می نرود
بشب ای شمع ز پرتو پر پروانه مسوز / که کله داری نورت بسحر می نرود

بی‌تو بر من نرود هیچ شبی کم چو ریاض / بر رخ از دیده تر خون جگر می نرود

میروی وز پیت از تن برود تاب و توانم / چاره صبر است ولیکن چکنم گر نتوانم
نه گمان بود دلم را ز تو پیوند گسستن / شد مبدل بیقین آنچه نبود از تو گمانم
تیر گر شست کمان رفت پس باز نیاید / تو همان رفته خدنگی و من آن خمیده کمانم
حال آن تشنه چه باشد که رود آب روانش / منم آن تشنه که از پیش برفت آب روانم

تو روان از بر من گرمتر از ابر بهاری / من بدنبال تو دم سردتر از باد خزانم
کس ندانستی از این پیش که من مهر تو دارم / زین سپس در همه آفاق رود راز نهانم
تا کنم بدرقه راه تو اینک دل و دینم / تا کنم برخی همراه تو اینک تن و جانم
تا مگر باز نسیمی ز سر کوی تو آرد / هر سحر در گذر باد چو گل جامه درانم

رفتی از پیش و ریاض از پیت این نغمه سراید / میروی وز پیت از تن برود تاب و توانم

سزد اگر دل زارم همیشه در زاریست / که یار پرده نشینم حریف بازاریست
خوشم ز وصل تو خوانند خلق و بیخبرند / که سرخ روئی عاشق ز اشک گلناریست
ترا شراب مروق بجام دور از من / مرا بعشق تو از دیده خون دل جاریست
بگریه ام چو بخندی ملامتت نکنم / چرا که خنده بستان ز ابر آذاریست
تو چون درآمدی از در گمان مدار مرا / که با وجود تو پروای خویشتن داریست
بعشق روی تو ما غم خوریم و دم نزنیم / تو فارغ از غم ما این نه رسم غمخواریست

اگر رود سر من سر ز یاریت نگشتم ‌ ‌ ترا اگر سر قهرست اگر سر یاریست

چو آب در گل سیراب و تاب در سنبل ‌ ‌ هوای عشق رخت در وجود من ساریست

بچین طرهٔ طرار دل مبند ریاض
که زیر سلسله رفتن نه رسم عیاریست

ای کاش از آن روی نکو پرده برافتد ‌ ‌ تا مدعی از پردهٔ تقوی بدر افتد

وآنرا که کند منع من از مستی ازین می ‌ ‌ یکجرعه چشانید و چو من بیخبر افتد

در عشق تو ما را غم بی پا و سری هست ‌ ‌ شوریدهٔ سودای تو بی پا و سر افتد

تن خاک رهت سازم و جان برخی جانت ‌ ‌ باری اگرت بر من مسکین گذر افتد

هر شب ز خدا من بدعا مهر تو جویم ‌ ‌ تا در دل بی مهر تو کی کارگر افتد

وانکس که چو من مهر تو ورزید بدل نیز ‌ ‌ کارش بدعای شب و درد سحر افتد

ره برده بآن لبت آنخط دلفروز ‌ ‌ چون مور که بر تنگ شکر راهبر افتد

در حلقهٔ گیسوی تو آنخال سیه چیست ‌ ‌ هندوی رسن باز که در باختر افتد

جان داد ریاض از پی وصل تو و خورسند ‌ ‌ سودش اگر این است زیان مختصر افتد

پروانهٔ پرسوخته را در نظر شمع
زان شعله خبر نیست که در بال و پر افتد

آنرا که بدل جز غم دلدار نباشد ‌ ‌ اندوه جهان بر دل او بار نباشد

چون قد تو خیزد بچمن سرو ولیکن ‌ ‌ برخاستنی باشد و رفتار نباشد

چون ترک صبوحی زده خونخواری و نشگفت ‌ ‌ چون ترک صبوحی زده خونخوار نباشد

در چین خم زلف سمن سای تو بوئی است ‌ ‌ کاندر شکن نافهٔ تاتار نباشد

پنهان کنی آن روی پریوار عجب نیست ‌ ‌ زانرو که پری نیز پدیدار نباشد

چشمت پی آزار دل زار نکو شد ‌ ‌ وین طرفه که بیمار دل آزار نباشد

گر زلف سیه شوکت حسنست ترا نیز ‌ ‌ گنجی است مرا روی تو گو مار نباشد

خواند بره مسجدم از میکده زاهد ‌ ‌ ویران شود آنخانه که خمار نباشد

جانسوز بود نالهٔ مرغان چمن لیک ‌ ‌ چون زمزمهٔ مرغ گرفتار نباشد

زین پس من و گلزار صبا زانکه در آنجا
اندیشه گلچین و غم خار نباشد

بی رنج مجو کام ریاضا که در این باغ
بی خار گلی در همه گلزار نباشد

بنیم جرعه چنان مست کرد باده فروشم ... که از آستانه میخانه میبرند بدوشم
خمار باده دوشم نمی‌رود از سر ... ببوسه ببر از سر خمار باده دوشم
بیاد عفو پیاپی بگیر جام دمادم ... چنین رسید سحرگه بگوش بانگ سروشم
مرا ز لعل خموش تو شکوه‌هاست ولیکن ... ز بیم مدعیان با هزار شکوه خموشم
اگرچه دامن وصلت بدست جهد نیاید ... من آنقدر که توانم بپای سعی بکوشم
ز دست غیر تو گر شهد نافع است نگیرم ... ولی ز دست تو گر سم قاتل است بنوشم
مرا مگو ز چه چون چنگ هر نفس بخروشی ... تو زخمه میزنی آخر چگونه من نخروشم
مرا بر آتش سودا نشانده عشق جمالت ... رواست بر سر آتش اگر چو دیگ بجوشم
بجز تو دل نسپردم چو عقل بود و هوشی ... کنون چگونه سپارم که عقل بردی و هوشم

چو بندگان ننهم سر ریاض در شاهان
که عشق حلقه آزادگی کشید بگوشم

نه عجب که با عزیزان سر کارزار داری ... که ز جام حسن مستی و بسر خمار داری
تو چو نخل خار و خرما همی و من برغبت ... بکشم جفای خارت که رطب ببار داری
همه تندخویی با ما و ترش نشین که ما را ... بعتاب کشته بهتر که با نتظار داری
گل و خار و گنج و مار است تو آن گلی و گنجی ... که نه رنج خار داری و نه بیم مار داری
ز شکنج زلف مشکین گرهی بلطف بگشا ... که بهر شکن دو صد دل بشکنجه زار داری
نه عجب که میل خاطر نکشد ببوستانت ... که ز خط و چهره گلزار و بنفشه زار داری
برخم سرشک چون لعل رود ز دیده هرگه ... که تو در عقیق پنهان در شاهوار داری
ز تو من کجا شکیبم که یکی چو تو ندارم ... تو بمن کجا گرایی که چو من هزار داری

تو چو گلبن خرامان نسزد که بشکنی پر
چو ریاض بلبلی را که بشاخسار داری

ای آب زندگانی در زیر لب نهانت
بخت این کند که گیرم کام دل از دهانت

سرو چمن به پیشت زانو زند بجدت
گر بنگرد خرامان بر طرف بوستانت

ای یار ناگزیرم چشم از تو بر نگیرم
ور میزند به تیرم ابروی چون کمانت

گفتم سپر کنم دل در پیش تیر چشمت
سر زد ز جوشن جان مژگان چون سنانت

از بوستان رویت گلها کنم بدامن
گر دامنم نگیرد تشویش باغبانت

حیف آیدم که چون دل بنشانمت بپهلو
خواهم ز غایت شوق در بر کشم چو جانت

چون مه نیمشب در بر بام اگر برآئی
خلق زمین ندانند از ماه آسمانت

تو پادشاه حسنی من بینوای مسکین
شاید اگر نهم سر بر پای پاسبانت

نه طاقتی که گیرم رخت از جوار کویت
نه دولتی که میرم بر خاک آستانت

ای معجز مسیحا در لعل نوشخندت
تا کی خبر نباشد از حال ناتوانت

آنخوش سرین که داری فربه تر از غم من
دارد ز غم تن من لاغرتر از میانت

گفتی بخواهمت تاخت در خون سمند جولان
هشدار تا نگیرد ناز گدلی عنانت

تنها نه دل بعشقت دادم بدلبری
جان نیز اگر پسندی بخشم برایگانت

طبع ریاض گردد شکرشکن چو طوطی
یکبار اگر ببوسد لعل شکرفشانت

لطیفه است در آن لعل نوشخند نهانت
که آشکار کند راز دل بخنده دهانت

چنان بخلق ز نظاره تو رشک برد دل
که خواهد از نظر مردمان بدیده نهانت

جهان حسنی و در مهر بیوفا چو جهانی
بجای خویش بود گر نهند نام جهانت

دلم چو چشم نگین شد ز یاد خاتم لعلت
تنم چو طوق کمر شد ز شوق سوی میانت

تو چون بلطف ز سر تا بپای تن همه جانی
ضرورتست که در بر کشم بلطف چو جانت

بماه و سرو دریغ است نسبت تو که بینم
بحسن برتر از اینت بجلوه بهتر از آنت

چراغ مه بنشاند رخ چو ماه تمامت
شکوه سرو بکاهد قد چو سرو روانت

ز طره ات نکشم دل که پر خم است کمندت
ز ابرویت نبرم جان که در زه است کمانت

بخون صد چو ریاض ار کمند ناز بتازی
بدین جمال ندارند دست پیش عنانت

گرچه سوی چمن قامت چون سرو چمانت
سرو آزاد چو من بنده شود از دل و جانت

آفت دور زمانی تو بدین صورت و بالا
آن مبادا که رسد آفتی از دور زمانت

بوفا گرچه جهانی بصفا جان جهانی
دوست دارند ز آرزوی چو جان خلق جهانت

دل بعهد تو نهادم من و دانم که نپایی
که تو در مهر و وفا سستی و سخت است کمانت

مرده را زنده جاوید کند بوسه لعلت
که تو عیسی دمی و چشمه خضر است دهانت

هرکه سرچشمه حیوان دهان تو ندیده
گو بیا تا دهمش آگهی از راز نهانت

حسرت کوه سرینت تن من کرد چو مویی
آه اگر چون کمرم دست رسیدی بمیانت

باغ را سوسن و سرو است و فلک را مه و پروین
تو نه اینی و نه آنی و هم این است و هم آنت

شعله زاید ز نی کلک تو چون شمع ریاضی
سوز عشق است همانا که دهد دل بزبانت

چنان ز ساغر سرشار عشق سرمستم
که نیستم خبر از خود که نیست یا هستم

من آن زمان ببریدم طمع ز هستی خویش
بناگزیر که با هستی تو پیوستم

سروش عشق تو در گوش من سرودی خواند
که از فریب جهان و جهانیان رستم

بر آستانه عشقم بلند مرتبتی است
بچشم مردم کوته نظر اگر پستم

مرا بحلقه کروبیان بدی ماوا
اگر نه حلقه زلف تو بود پابستم

دمی در انجمنم غمگسار باش که من
بخلوت از تو زمانی صبور ننشستم

کجا بزهد من ای خواجه اعتماد بود
که هیچ توبه نکردم که باز نشکستم

دمی که پای بلغزد ز دست برد غمم
بجز پیاله که گیرد بچابکی دستم

بنیم جرعه که خوردم ز جام عشق ریاض
چنان فتادم بیخود که تا ابد مستم

شوخی که مژه چون تیر ابرو چو کمان دارد
تیرش بخرم بر دل کآسایش جان دارد

از موی میان کوهی آویخته از سیماب
لاغر تن من زانکوه چون موی میان دارد

مه زیر نقاب و سرو در زیر قبا و گل
در پیرهن و لولو در پسته نهان دارد

پاسخ چو در آمیزد با تلخی گفتارش
صد تنگ شکر گویی در زیر زبان دارد

در حسرت بوسی زان لعل شکرآلودش
پیوسته دلم چون نی در سینه فغان دارد

شوق تو دل ما را بی صبر و سکون خواهد
عشق تو تن ما را بی تاب و توان دارد

گیرم که چمن دارد چون روی تو گلبرگی
چون قد تو کی سروی بر سبزه چمان دارد

تا پیش که از خواری بر خاک نهد روزی
آن سر که کنون بر ما از کبر گران دارد

گویند وفا خواهی شرط است جفا بردن
سهل است ریاض آتش بارش اگر آن دارد

حاشا که من بد در لبت یاد می کنم
شیرین شناسم از تلخ انکار کی کنم

مطرب بچنگ و نی مبر از ره دلم که من
از سینه کار چنگ و ز دل کار نی کنم

هجرم بکشت و مژده وصلم نداد کس
تا جان نثار قاصد فرخنده پی کنم

ای نوبهار حسن مرنجان دلم که من
از آه سرد در چمنت کار دی کنم

یا کام من برآور یا چون خودی بیار
تا پشت بر تو کرده و رو سوی وی کنم

مشتاق کعبه دشت مغیلان سپرد و من
صد دشت آتشین بهوای تو طی کنم

هم داوری بنزد تو آرم ز خوی تو
تا چاره خمار مگر هم بمی کنم

با من شتر دلی کند از کینه عقل چند
گو تیغ باده تا شتر عقل پی کنم

مجنون صفت ز دل برد آرام و صبر من
هرگه که یاد روی دلارام حی کنم

زینسان دل ریاض میازار و بیم دار
زان کز تو شکوه بر در دارای کی کنم

ناصر شه آفتاب ملوک آنکه با دلش
شاید که نام مهر جهانتاب نفی کنم

یاد باد آنکه دو چشم همه در روی تو بود
خلوت خاص دلم گوشه ابروی تو بود

باده ساغرم از لعل شکرخای تو بود
مستی باده ام از نرگس جادوی تو بود

ز اشتیاق تو چو آن لعبتک قبله نمای
تن بهر سوی که میگشت دلم سوی تو بود

در برم چون سگ نخجیر نیاسودی دل
که بهر سوی دوان از پی آهوی تو بود

ظلمت از نور و شب از روز نمیدانستم
که مرا روز و شب از روی تو و موی تو بود

بکه اکنون دهم آن دل که ترا یا بکجا
برم آن مرغ که آموخته کوی تو بود

سر بپایت بنهم امروز و نداری سر من / یاد روزی که سرم بر سر زانوی تو بود

بدو صد بندش در دام نیارم دگری / دل دیوانه که زنجیری گیسوی تو بود

صنما صید ریاضت بچه افتاد پسند / کاینچنین حمله نه شایسته نیروی تو بود

پنجه در پنجه شیران و پلنگان زدمی / گر مرا قوت سرپنجه و بازوی تو بود

هر که را پیشه کمال است و بضاعت هنر است / غالب آنست که با ساده رخانش نظر است

راستی هر که ندارد سر سودای بتان / بحقیقت حیوان است و بصورت بشر است

دل که جائی نرود دل نتوان گفت و سری / که بپائی نرود می نتوان گفت سر است

مهر برگیر ز لب پرده برانداز ز رخ / که سراپای وجودم همه سمع و بصر است

خبر از درد منش نیست که روی تو ندید / وانکه دیده است چه حاصل که چو من بیخبر است

هر که بر مهر تو و چهر تو دل بست و نظر / میتوان یافت که صاحبدل و صاحبنظر است

وانکه این هر دو ندانست و نصیحت نشنید / حیوانی است که با سمع و بصر کور و کر است

در هر آن بزم که چون روی تو شمعی عجب است / اگرش هستی صاحبنظران بال و پر است

اشک در رخساره من دید و بچیزی نگرفت / پیش قارون که برد هدیه که این سیم و زر است

ناله را در دل سختش اثری نیست ریاض / چه گزند آیدش از پیک که سندان سپر است

ساقیا وقت گل و موسم فروردین است / دشت پر لاله چمن پر سمن و نسرین است

بزم ما رشک بهشت است ز یاران ندیم / تو بیا تا همه گویند که حورالعین است

غم دیرین دلم از دست ببر ای ساقی / غم دیرین مرا چاره می دیرین است

سر که سودای تو دارد نرود هیچ بخواب / مگر آنگاه که خشت لحدش بالین است

عاشق و رند و نظربازم و در مذهب من / کافر عشق بود هر که نه اینش دین است

نوش لب تلخ نگوید که ز لعل شکرین / هر چه زان تلختر آید چو شکر شیرین است

سرو اگر خواندم بالای بلندت مشکن / چشم غیرت نظر آشفته و کوته بین است

چون پرستار قدم برنگرفت از سر من / شکرها بر من و بر چشم من از پروین است

یار دارد سر صید دل مسکین ریاض
این مگس بین که پسند نظر شاهین است

مرا دلی است که از ضعف تاب آه ندارد
ترا دلی است که در وی خدنگ راه ندارد

دو دیده هیچ نخواهد بجز نظاره رویت
ولی دریغ که دل طاقت نگاه ندارد

ز چشم مست تو لرزد دلم بخویش که پروا
ز خون سرخ من این ترک دلسیاه ندارد

مران ز خویشتن آواره که در همه گیتی
بجز تو ملجا و جز درگهت پناه ندارد

غم فراق تو چون کوه و ناتوان دل زارم
چه جای کوه که یارای پر کاه ندارد

دلم بعهد تو الفت بسرو و کاج نگیرد
سرم بدور تو سودای مهر و ماه ندارد

چو داد دل ز تو خواهم بده که ملک نماند
شهی که گوش بفریاد دادخواه ندارد

بهانه کم کن و خونم بریز هین که دل من
جز اینکه عاشق روی تو شد گناه ندارد

جهان بسوزم اگر ز آه صبحگاه چه حاصل
که در دل تو اثر آه صبحگاه ندارد

بعشق کوش ریاضا که پایدار نماند
دلی که دلبر و ملکی که پادشاه ندارد

تو خود آن نه که پیوند کس استوار داری
که تو شوخ بیوفا عادت روزگار داری

ز حدیث سختی ما و ز ما غمت نگیرد
که گلوش [?] سهل گیری و بچشم خوار داری

دل سوگوار یا دیده خونفشان چه دانی
که نه چشم خونفشان نه دل سوگوار داری

چه خبر ترا ز بیخوابی ما و ناله ما
که ز بانگ نی گران گوش و سر از خمار داری

بگشای زلف پرچین و بساز از آن کمندی
اگرت هوای نخجیر و سر شکار داری

بفریب چشم و زلفش چه روی ز راه ای دل
که نه فن مهره بازی نه فسون مار داری

تو بره چو سرو آزاد همی چمی [?] و غافل
که بهر قدم دو صد عاشق خاکسار داری

همه عمرت از جفا پنجه بخون بیگناهان
تو بدین خوشی ای ستمگر که بکف نگار داری

چو بدل غم ریاضت نبود مکش بخواری
که هزار بار از آن به که بانتظار داری

«کتبه محمد جواد بن مرحوم ملک الخطاطین الشریفی»

(۱۳۵۳)

برحسب امر بندگان
حضرت مستطاب اجل عالی آقای
حاجی سید نصر الله
تقوی مدظله العالی این بنده
حسین کوشان پور اقدام بتهیه مقدمات طبع و نشر
قسمت غزلیات مرحوم ریاض همدانی نمود و بعون الله
در آذر ماه ۱۳۱۳ انجام یافت هرگاه
مرضی خاطر مبارک معظم له
واقع گردد شروع
بطبع قسمت قصاید نیز
خواهد شد

در مطبعه علمی بطبع رسید

محل فروش

در تمام کتابخانه های معتبر

❖(قیمت سه ریال)❖



غزلیات

مرحوم ریاض همدانی

بانضمام یك صفحه از اصل نسخه که بخط خود
آن مرحوم نگاشته گراور شده و ضمیمه است

در عهد همایون اعلیحضرت قدر قدرت
شاهنشاه عظیم الشّأن ایران
رضا شاه پهلوی خلد الله ملکه
و سلطنته
که عصر طلوع علم و ادب است بزیور طبع
آراسته گردید

۱۳۱۳

(مطبعه مجلس)